

کیزی ریز خندید.  
 «از این ور آب بزرگ چطوری میرین اون ور؟»  
 «با یه قایق گنده.»  
 «از اون قایقی که دیدیم مردا باهاش ماهی میگرفتن، گنده تر؟»  
 «انقده گندهس که صد نفر توش جا میگیرن.»  
 «پس چطوری میشه که فرو نمیره؟»  
 «کاش فرو می رفت.»  
 «چرا کاش فرو می رفت؟»  
 «آخه همه ماها انقده مریض شده بودیم که خیال می کردیم بالاخره می میریم.»  
 «چرا مریض شده بودین؟»  
 «چون همه مون تو کار بد خودمون غلت می خوردیم، روی همدیگه خوابیده بودیم.»  
 «خب چرا نمیرفتین مستراح؟»  
 «توبوبا ماها رو زنجیر کرده بودن.»  
 «توبوبا کی ان؟»  
 «آدم سفیدا.»  
 «چرا زنجیر بتون بسته بودن؟ مگه چیکار کرده بودین؟»  
 «نزدیک اونجایی که زندگی می کردم - ژوفوره - تو جنگل بودم و می خواستم به تیکه چوب ببرم تا باهاش طبیل درست کنم که اونا اومدن و منو گرفتن.»  
 «چند سالت بود؟»  
 «هیوده سال.»  
 «از پدر و مادرت اجازه گرفتن که تورو بیرن؟»  
 «کونتا با دیرباوری به دخترش نگاه کرد. «اگه پدر و مادرمو میدیدن، اونارم میگرفتن. تا امروز پدر و مادرم نمیدوتن من کجام.»  
 «برادر و خواهرم داشتی؟»  
 «سه تا برادر داشتم. شاید حالا بیشترم شده باشن. حالا همه شون بزرگ شدن و شاید بچم دارن، مث تو.»  
 «به روز میریم اونارو ببینیم؟»  
 «ما هیچ جا نمیتونیم بریم.»  
 «چرا، حالا که داریم به جایی میریم. مگه نه؟»  
 «فقط خونه اریاب جان. اگه قایم بشیم، تا غروب سگارو میرفستن دنبالمون.»  
 «واسه اینکه دلواپس میشن؟»  
 «واسه اینکه ما مال اوناییم، درست مث همین اسبایی که دارن مارو میکشن.»

« همونطور که من مال تو و مادرم؟ »  
 « تو بچه مایی. فرق میکنه. »  
 « دوشیزه آن میگه میخواد من مال اون باشم. »  
 « تو که عروسکش نیستی که باهات بازی کنه. »  
 « خب منم باهاش بازی می کنم، مگه نه؟ بهم گفته که بهترین دوست منه. »  
 « همیشه که هم رفیق آدم باشی، هم برده اش. »  
 « یعنی چی، پدر؟ »  
 « چون رفیقا مالک همدیگه نیستن. »  
 « مگه تو و مادر مال همدیگه نیستین؟ مگه با هم رفیق نیستین؟ »  
 « فرق میکنه. ما مال همدیگه ایم واسه اینکه خودمون میخوایم، چون همدیگه-  
 رو دوست داریم. »  
 « خب منم دوشیزه آنو دوست دارم. خودم میخوام که مال اون باشم. »  
 « اینجوری نمیشه. »  
 « یعنی چی؟ »  
 « وقتی بزرگ بشی خوشبخت نمیشی. »  
 « من میشم. اما شما نمیشین. »  
 « آره، اینو حتماً درست فهمیدی. »  
 « باباجون، من هیچوقت نمیتونم شما و مامانو ترک کنم. »  
 « دخترجون، ما هم هیچوقت نمیذاریم تو بری! »

## فصل ۷۵

روزی نزدیکیهای غروب، سورچی پدر و مادر ارباب‌والر در انفیلد دعوتنامه‌ای برای ارباب آورد تا در ضیافت شامی به افتخار یکی از بازرگانان مهم ریچموند که می‌خواست به فردریکزبرگ برود و سر راهش شبی را در انفیلد می‌گذراند، شرکت کند. وقتی کونتا با ارباب اندکی بعد از تاریک شدن هوا به آنجا رسیدند، ده دوازده کالسکه دیگر هم آنجا توقف کرده بودند.

کونتا، در هشت‌سالی که از ازدواجش با بل گذشته بود، بارها به این خانه آمده بود. تا چند ماه پیش، هاتی، آشپز سیاه و چاق این خانه با کونتا سرسنگین بود و با او حرف نمی‌زد، تا اینکه چند ماه پیش روزی کونتا دوشیزه آن را - با کیزی -

به آنجا نزد پدر بزرگ و مادر بزرگش آورد، و آنگاه هاتی تصمیم گرفت دوباره با او حرف بزند. آن شب، وقتی کونتا به آشپزخانه رفت تا سلام بکند - و چیزی بگیرد و بخورد - هاتی که با دستپاژش و چهارزن دیگر شام را آماده می کردند کونتا را به درون دعوت کرد. کونتا با خود فکر کرد که هرگز اینهمه غذا را روی اینهمه دیگ و تابه در حال غل غل ندیده بود.

هاتی، در همان حال که غذا را بو می کشید و می چشید، از کونتا پرسید، «حال اون بچه بامزهت چطوره؟»

کونتا گفت، «خوبه. بل تازه داره آشپزی یادش میده. چند شب پیش یه کلوچه سیبی درست کرده بود که من ماتم برد.»

«خیلی نازه. حالا به دفه میبینی به جای اینکه اون شیرینیای دستپخت منو بخوره، من شیرینیای دستپخت اونو میخورم. اون دفه که اینجا بود نصف ظرف شیرینی زنجبیلی منو تموم کرد.»

هاتی برای آخرین بار به سه چهار نوع نانی که در اجاق می پخت و دهان را آب می انداخت نگاه کرد، و به زنان خدمتکار که روپوش زرد و آهارزده پوشیده بودند، رو کرد و به پیرترینشان گفت، «ما حاضریم. برو به خانوم بگو.» و وقتی آن زن از در بیرون رفت، هاتی به سه زن دیگر گفت، «اگه یه چیکه سوپ روی سفره یکی یه دونهم بریزین با سلاقه خدمتون می رسم.» بعد رو به وردست جوانش که هنوز بیست سالش نشده بود کرد و گفت، «خب، پرل، مشغول شو. اون شلغم سبزا و اون ذرت شیرین و شرنیا و کدو و بامیه را بیار. تو اون ظرفا سوپ بریز تا من این گوشتوریز کنم.»

چند دقیقه بعد، یکی از زنان خدمتکار آمد و مدتی طولانی چیزی در گوش هاتی گفت و آنوقت با عجله بیرون رفت. هاتی رو به کونتا کرد.

«یادت میاد چند ماه پیش که تو آب بزرگ اون کشتی فرانسه به یکی از کشتیای تجارتی حمله کردی؟»

کونتا سرش را تکان داد: «ویولن زن میگفت که پرزیدنت آدامز انقله عصبانی شده که تموم نیروی دریایی ایالات متحده رو فرستاده که اونا روداغون کنه.»

«آره، اینکارو هم کردهن. لووینا همین الان بهم گفت که اون مردی که از ریچموند به اینجا اومده گفته که هشتادتا از کشتیای فرانسه رو گرفتهن. میگه سفیدایی که امشب اینجا میکن خوب درسی به فرانسه دادن و حالا انقله خوشحالن که انکار میخوان بخونن و برقصن.»

همچنانکه او سرگرم صحبت بود، کونتا از بشقابی که هاتی برایش پر از غذا کرده بود، مشغول خوردن شد و در عین حال با اعجاب به منظره گوشت گاو و گوشت خوک و بوقلمون و مرغ و اردک که هاتی داشت در دیسهای بزرگ می چید، نگاه می کرد. لقمه بزرگ سیب زمینی شیرین و کره را فرو داده بود که چهارزن پیشخدمت

بشتاب وارد آشپزخانه شدند؛ هم‌شان بشقابهای خالی سوپ‌خوری و ملاقه را با خود آورده بودند. هاتی اعلام کرد که، «خوب سوپ را خورده‌ام.» لحظه‌ای بعد، زنهای پیشخدمت دوباره با سینیهای پر، از آشپزخانه بیرون رفتند و هاتی صورتش را پاک کرد و گفت، «چهل دقیقه وخت داریم تا دسرشونو بدیم. داشتی چی می‌گفتی؟»

کونتا گفت، می‌خواستم بگم که هشتاد کشتی واسه من فرقی نمیکنه. همینقدر که سفیدای بجای اینکه به‌جون ما بیفتن، به‌جون هم افتاده‌ن خوبه. مث اینکه اونا نا به‌جون کسی نیفتن حالشون جا نیاده.»

هاتی گفت، «من که فکر می‌کنم بستگی داره به‌اینکه به‌جون لی افتاده باشن. سال پیش که برعلیه اون توسن شورش راه انداخته بودند، آگه پرزیدنت دشتیاشو برای کمک به‌توسن نفرستاده بود، شاید اونا پیروز میشدن.»

کونتا گفت، «ارباب‌والر میگفت که توسن انقدر شعور نداره که زنرال بشه، اداره کردن کشور که جای خود داره. میگفت حالا نیکا نین بینین اون برده‌هایی که تو هائیتی آزاد شدن وضعشون بدتر از اون روزایی میسته که ارباب داشتن. البته سفیدای امیدوارن اینطور بشه. اما من که فکر می‌کنم همین الانم وضع اونا بهتر شده، چون دارن تو مزرعه‌های خودشون کار می‌کنن.»

یکی از زنهای پیشخدمت که به آشپزخانه برگشته بود و به این حرفها گوش می‌داد، گفت: «همین حالا دارن راجع به همین حرف می‌زنن. دارن از آزادی کا کا-سیاها حرف می‌زنن. میگن همین حالا کا کاسیاها تو همین ویرجینیای خودمون خیلی ان، سیزده هزارنا مشن. قاضی میگه طرفدار آزادی کا کاسیاها تبه که کار مهمی کرده باشن، مثلاً اونایی که تو انقلاب کنار ارباباشون بودن، یا اونایی که هرجا نقشه باغیگری در بین باشه، فوری برن به اربابا بکن، یا مثلاً اون کا کاسیاهی که دواهای علفی درست کرده که حتی سفیدام میگن تقریباً هر دردی رو درمون میکنه. قاضی میگه اربابا حق دارن تو وصیتنامه‌شون کا کاسیاهای وفادارو آزاد کنن. اما هم اون و هم بقیه‌شون میگن با اونا و همه اون سفیدایی که میکنن کا کاسیاهارو همینجوری باید آزاد کرد، مخالفن.» زن پیشخدمت همانطور که به طرف در می‌رفت گفت، «قاضی میگفتن همین روزا قانونی درمیاد که جلو اونا رو بگیره.»

هاتی از کونتا پرسید، «راجع به اون ارباب الکساندر همیلتون که تو شماله چی میگی؟ اون میگه همه برده‌های آزاد رو باید به افریقا برگردوند، چون کا کاسیاهارو سفیدای انقدر با هم فرق دارن که نمیتونن با هم زندگی کنن.»

کونتا گفت، «حق با اونه، منم همین فکر می‌کنم. اما سفیدای از به طرف از این حرفا می‌زنن و از به طرف هی بیشتر از افریقا میارن!»

هاتی گفت، «تو هم مث من میدونی چرا. از اون وختی که پنبه داشتن، اونا رو تو جورجیا و کارولینا میدازن تو مزرعه‌ها که پنبه بکنن. نازه خیلی از اربابای اینجا

کا کاسیا ها رو به جا های جنوبی تر میرفوشن و دوسه مقابل خرجی که برایشون کردن پول درمیارن.»

کونتا گفت، «ویولن زن میگه تو جنوب اربابای بزرگ سرکاگرایی دارن که از اون سفیدای فقیر بیچاره‌ن و اونا از کا کاسیا ها مثل قاطر کار میکشن تا زمینو برای کشت پنبه آماده کنن.»

هاتی گفت، «آره دیگه، محض همینه که تازگیا روزنومه ها اینهمه از برده های فراری نوشته‌ن.»

زنهای پیشخدمت با بشقابها و دیسهای کثیف به آشپزخانه بازگشتند. هاتی با غرور گفت، «مث اینکه تا شیکمشون جا میگرفته خوردن. حالا تا میز واسه دسر تمیز بشه، لابد ارباب داره شامپاین میریزه. بین از این شیرینی مربای آلو خوشت میاد.» یک تکه شیرینی توی نعلبکی جلو او گذاشت. «گمونم حالا اونجا دارن برندی هلو میخورن، اما میدونم که تولب به مشروب نمیزنی.»

کونتا که سرگرم خوردن تارت خوشمزه‌ای بود، به یاد اعلانی درباره یکی از برده های فراری که تازگیها بل برایش در «گازت» خوانده بود افتاد: «دختر دورگه که در پستان راسنش بریدگی عمیقی دیده می‌شود، دزد و دروغگو و موذی است و ممکنست جواز قلبی بزرگی نشان دهد، چون مالک پیشین به اون نوشتن یاد داده بود، و یا ممکنست ادعا کند که برده آزاد شده ایست.»

هاتی به سنگینی نشست، یک دانه هلو را که در برندی خوابانده بود، با انگشتانش بیرون آورد و در دهان گذاشت. نگاهی به آن سوی آشپزخانه پر از لیوان و دیس و کارد و چنگال و وسایل دیگری که می‌بایست شسته شوند انداخت و آه بلندی کشید و با خستگی گفت، «دلم لک زده واسه خواب. امشب اگه بتونم زود بخوابم شانس آوردم، دیگه رمق واسم نمونده.»

## فصل ۷۶

سالها بود که کونتا هر روز صبح پیش از سحر زودتر از هرکس دیگه، از خواب برمی‌خاست، آنقدر زود که بعضیها معتقد بودند «اون افریقایی» در تاریکی هم مثل گربه می‌تواند ببیند. کونتا کاری نداشت که دیگران درباره اش چه فکر می‌کنند، به شرط اینکه او را تنها بگذارند تا به اصطبل برود و رو به نخستین پرتوهای روز که از میان دو کپه بزرگ کاه پیدا می‌شد، نماز صبح خود را بدرگاه الله بخواند. پس از نماز، وقتی کاه

در توبره اسبها می ریخت، می دانست که حالا دیگر بل و کیزی دست و روشسته اند و لباس پوشیده اند و آماده اند که به خانه بزرگ بروند، و ناتو رئیس کارگران مزرعه و نوح، پسر آدا هم بدار شده اند و نوح بزودی زنگ را بصدای درمی آورد تا بقیه بردگان را هم بیدار کند.

نوح تقریباً هر روز صبح سری تکان می داد و «صبح بخیر» می گفت، و این کار را چنان خشک و با وقار می کرد که کونتا به باد مردم جالوف افریقا می افتاد. برای جالفها مضمون لوک کرده بودند که اگر یکی از آنها به کسی سلام بکند، آخرین کلمه محبت آمیز آن روزش را گفته است. اما با اینکه کونتا و نوح زیاد با هم حرف نمی زدند، کونتا نوح را دوست داشت، شاید به این دلیل که از دیدن او به یاد زمانی می افتاد که تقریباً به همان سن بود - همان رفتار جدی، همان شیوه کار کردن او و این که سرش به کار خودش بود، همان که حرفی او و در عین حال نگاهش که مراقب همه چیز بود. بارها نوح را در حال کاری دیده بود که خودش هم در سن و سال او می کرد - در گوشه ای می ایستاد و سراسر مزرعه را نگاه می کرد. یکبار، پس از آنکه کونتا از لای در اصطبل کیزی و دوشیزه آن را دید که حلقه ای را روی زمین می غلتانند و فریاد و قهقهه سر داده بودند، دوباره به اصطبل باز می گشت که نوح را دید که در کنار کلبه ناتو ایستاده است و بچه ها را نگاه می کند. چشم آنها به هم افتاد و مدتی یکدیگر را نگاه کردند و سرانجام رویشان را برگرداندند. کونتا نمی دانست نوح به چه فکری می کند. و احساس می کرد که نوح هم بنوبه خود می خواهد بداند که او در چه فکری است. کونتا حس می کرد که هر دویشان به یک چیز فکر می کنند.

نوح ده سال داشت و دو سال از کیزی بزرگتر بود. این اختلاف سن آنقدر نبود که رفیق نشدن این دو نفر را توجیه کند. حتی همبازی هم نبودند و حال آنکه این دو، تنها بچه های مزرعه بودند. کونتا متوجه شده بود که هرگاه نوح و کیزی از کنار یکدیگر رد می شوند، چنان رفتار می کنند که انگار همدیگر را ندیده اند، و هرچه فکر می کرد علتش را نمی فهمید - شاید، حتی در این سن هم حس کرده بودند که رسم نیست بردگان خانه و بردگان مزرعه با هم انس داشته باشند.

به هر حال نوح روزهایش را با دیگران در مزرعه ها می گذراند، در حالی که کیزی جارو می کشید، کردگیری می کرد و ظرف و ظروف مسی را برق می انداخت، و هر روز اتاق خواب ارباب را مرتب می کرد. و بل بعداً تلید در دست کارهای کیزی را واری می کرد. شنبه ها، وقتی معمولاً دوشیزه آن می آمد، کیزی بطرز معجزه آسایی موفق می شد کارهایش را در نصف مدت روزهای دیگر تمام کند، و بنابراین هر دویشان وقت داشتند که بقیه روز را بازی کنند - مگر وسط روز که اگر ارباب ناهار در خانه بود با دوشیزه آن در اتاق ناهار خوری غذا می خوردند و کیزی آرام پشت سرشان می ایستاد و شاخه پربرگی را تکان می داد تا مگسها را براند، و بل بین آشپزخانه و اتاق ناهار -

خوری در رفت و آمد بود تا غذا بدهد و نگاه تندی به هر دو دختر می انداخت. قبلاً به آنها هشدارهایش را داده بود: «وقتی پیش ارباب هستین، حتی آگه فکر خنده و هره و کره به کله تون بزنه تن هر دو تونوسرخ می کنم.»

کونتا حالا دیگر رضا داده بود که کیزی او در اختیار ارباب والرو بل و دوشیزه آن هم باشد. دیگر فکر نمی کرد که وقتی کیزی در خانه بزرگ است آنها با او چه می کنند، و وقتی دوشیزه «آن» آن دوروبرها بود، تا می توانست از اصطبل بیرون نمی آمد. تنها کاری که می توانست بکند، این بود که بعد از ظهرهای یکشنبه منتظر بماند تا مراسم کلیسا تمام شود و دوشیزه آن با پدر و مادرش به خانه خودشان برود. در این بعد از ظهرها معمولاً ارباب والرو با استراحت می کرد، یا با دوستان خود در اتاق پذیرایی سرگرم بود، و بل که مرخصی داشت با عمه سوکی و خواهر مندی در جلسه های هفتگی خود که به آن «جلسه مسیح» می گفتند شرکت می کرد— و کونتا آزاد بود که چند ساعت گرانبهای دیگر را با دخترش بگذراند.

وقتی هوا خوب بود، با هم قدم می زدند— معمولاً در کنار پرچینها، که همانجا نه سال پیش پس از مدتی قدم زدن سرانجام نام «کیزی» را برای دخترش برگزیده بود. در جایی راه می رفتند که بعید بود کس دیگری آنها را ببیند. آنگاه کونتا دستهای کوچک و نرم کیزی را در دست می گرفت، و می دید که نیازی به سخن گفتن نیست. در کنار جویباری کوچک با هم پیش می رفتند و در سایه درختی نزدیک به هم می نشستند و هرچه کیزی از آشپزخانه با خود آورده بود می خوردند— معمولاً بیسکویت سرد و کره دار با مربای شاتوت. آنگاه گرم صحبت می شدند.

کونتا حرف می زد و کیزی دائم حرف او را با سؤالهایش می برید و سؤالهایی که معمولاً اینطور شروع می شد: «چطور شد که...» اما یک روز پیش از آنکه کونتا حرفی بزند، کیزی با شوق و ذوق گفت، «بگم دیروز دوشیزه آن چی بهم یاد داد؟»

کونتا حوصله نداشت چیزی را که مربوط به آن موجود سفید هره کره ای باشد گوش کند، اما برای اینکه کیزی را نرنجاند گفت، «دارم گوش می کنم.»

کیزی خواند، «پیترا، پیترا کدوخور، زن داشت و نمیتونست زنشو نیگر داره، گذاشتش تو پوست کدو، اونجا خوب نیگرش داشت...»

کونتا پرسید، «همین بود؟»

کیزی سر تکان داد. «خوشت اومد؟»

کونتا با خودش فکر کرد که از دوشیزه آن جز این هم انتظار نمی رود: حماقت کامل. با لحنی که می خواست خود را خلاص کند پرسید، «راستی اینو دوست داری؟» کیزی چشمکی زد و گفت، «شرط می بندم که نمیتونی اینو بخوبی من بخونی.»

«سعیم نمی کنم!»

«زودباش پاپا، فقط یه دفه، محض خاطر من بخونش!»

«ولم کن، این مسخره‌بازیه!» بیشتر از آنچه واقعاً دلش می‌خواست لعنش غضبناک شده بود. اما کیزی اصرار کرد و سرانجام کونتا، با اینکه می‌دید کیزی می‌تواند او را به این آسانی سرانگشتش بچرخاند، احساس حماقت می‌کرد. آخرین سعی خود را کرد که این شعر مسخره را بخواند— و به خودش گفت فقط برای اینکه خلاص شود.

پیش از آنکه کیزی بتواند او را قانع کند که یکبار دیگر این شعر را بخواند، ناگهان به فکر کونتا رسید که آواز دیگری برای دخترش بخواند— شاید چند آیه‌ای از قرآن، تا او بداند که این آیه‌ها چقدر خوش آهنگ است— اما متوجه شد که آن آیه‌ها برای کیزی همانقدر اهمیت دارد که «پیتر، پیتر» برای خود او. این بود که تصمیم گرفت داستانی برایش بگوید. کیزی قبلاً داستان تمساح و پسر کوچک را شنیده بود، این بود که تصمیم گرفت داستان دیگری بگوید: داستان لاکپشت تنبلی که با پلنگ احمقی حرف می‌زد و سرانجام پلنگ را راضی کرد که او را گول بگیرد و می‌گفت آنقدر بیمار است که خودش نمی‌تواند راه برود.

وقتی کونتا داستانش را تمام کرد، کیزی از او پرسید، «اینهمه قصه از کجا یاد گرفتی؟»

کونتا گفت «وقتی سن تو بودم این قصه‌ها رو از مادربزرگ پیر و عاقلی به اسم نیووتو شنیدم.» ناگهان کونتا با شادی به‌خنده افتاد، چون به یاد نیووتو افتاده بود: «مثل تخم‌مرغ سرش طاس و صاف بود. دندونم نداشت، اما زبون تیزی داشت که بی‌دندونیش رو جبران میکرد! اما ما بچه‌ها رو طوری دوست داشت، مثلاً اینکه بچه‌های خودش بودیم.»

«خودش بچه نداشتش؟»

«وقتی خیلی جوان بود، خیلی قبل از اینکه به ژوفوره بیاد. بین دهکده اون و یه قبیله دیگه جنگ شد و بچه‌هاشو ازش گرفتن. خیال می‌کنم هیچوقت نتونست غمشو فراموش کنه.»

کونتا ساکت شد. فکری به مغزش راه یافته بود که قبلاً متوجه آن نشده بود و حالا برجا می‌خکوب شده بود: همین بلا هم در جوانی بل به سر او آمده بود. با خود فکر کرد کاش می‌توانست ماجرای دون‌خواهری کیزی را به او بگوید، اما می‌دانست که مسلماً کیزی افسرده خواهد شد— بل هم ناراحت می‌شد، زیرا از آن شب تولد کیزی که این ماجرا را برای کونتا تعریف کرد، دیگر در این باره حرفی نزده بود. اما مگر او— و همه کسانی که با او در کشتی بردگان زنجیر شده بودند— از مادرشان بزور جدا نشده بودند؟ مگر نه این ده هزاران نفر دیگر، پیش از او و پس از او دچار چنین بلایی شده بودند؟

صدای خودش را شنید که می‌گفت، «مارو لغت به اینجا آوردن.» کیزی

ناگهان سرش را بالا گرفت و به او خیره شد. اما کونتا نمی توانست بقیه ماجرا را نگوید. «حنی اسممونو از مون گرفت. اونایی که مٹ تو اینجا منولد شدن، حنی نمیدونن کی ان! اما توام مثل من لیته ای! هرگز اینو فراموش نکن! پدرهای پدرها و اجداد ما همه شون تاجر یا مسافر یا زاهد بودن! صدها بارون پیش به مالی کهن رسیدن! دختر کوچولو میدونی چی دارم میگم؟»

کیزی مطیع گفت، «بله، بابا». اما کونتا می دانست که کیزی نمی فهمد. فکری به خاطرش رسید. چوبی برداشت، و جایی را روی خاک بین خودشان صاف کرد و کلماتی به عربی نوشت.

کونتا گفت، «این اسم منه، کون-تا-لین-ته»، و با انگشتش حرفها را آرام تعقیب می کرد.

کیزی مجذوب شده و به او خیره مانده بود، «پاپا، حالا اسم منو بنویس.» کونتا نوشت. کیزی به خنده افتاد. «اینجا نوشته کیزی؟» کونتا سر تکان داد. «به منم یاد میدی که مٹ این بنویسم؟»

کونتا با اخم گفت، «کار درستی نیست.»

کیزی رنجیده گفت «چرا؟»

«تو افریقا، فقط پسرا خوندن و نوشتن یاد می گیرن. واسه دخترا فایده نداره— اینجام همینطوره.»

«پس چطو ماما میتونه بخونه و بنویسه؟»

کونتا با اخم گفت، «دیگه این حرفو نزنیا! شنیدی چی گفتم؟ به هیشکی مربوط نیست! سفیدا دوست ندارن ما خوندن و نوشتن بلد باشیم!» «آخه چرا؟»

«واسه اینکه فکر میکنن ما هر چی کمتر بدونیم، کمتر براشون دردسر داریم.»

کیزی لب ورچید و گفت، «من که دردسر نمیارم.»

«خب دیگه، اگه الان ندویم و به کلبه مون نریم، مامانت واسه هر دومون

دردسر درست میکنه.»

کونتا بلند شد و راه افتاد. بعد ایستاد و رویش را برگرداند و متوجه شد که کیزی پشت سرش نیست. کیزی هنوز در کنار رود ایستاده بود و به سنگریزه ای چشم دوخته بود.

«یا دیگه، باید بریم.» کیزی سر را بلند کرد و به او نگریست و کونتا راه

افتاد و دست او را گرفت. به او گفت، «بت میگم چیکار کنیم. اون سنگرو بردار و با خودت بیار و به جایی قایمش کن. اگه به کسی چیزی نگی، صبح روز ماه تازه، میداره که سنگو تو کوزه م بندازی.»

«اوه، پاپا!» به وجد آمده بود.

## فصل ۷۷

کم کم وقت آن رسیده بود که لیزی سنگریزه دیگری به کوزه کونتا بیندازد - در حدود یک سال بعد بود، تابستان ۱۸۰۰ - که ارباب به بل گفت یک هفته ای در فردریکزبرگ نار دارد و به آنجا خواهد رفت و ترتیبی داده است که وقتی از خانه دور است برادرش به آنجا بیاید «تا مرافب باشد». وقتی کونتا این خبر را شنید، بیش از بقیه افراد راسته بردها ناراحت شد چون دلش نمیخواست بل و لیزی را در دست مالک سابق خود بگذارد. از دوری لیزی و بل ناراحت بود، و از این که آنها را در دست مالک سابقش بگذارد ناراحتتر. البته از این نگرانی حرفی نزد اما صبح روز حرکت، وقتی داشت از تلبه بیرون می رفت با تعجب دریافت که بل فکرش را خوانده است. بل گفت، «ارباب جان مثل برادرش نیست، اما من مدونه با انجور آداما چه جوری رفتار کنم. تازه به هفته که بیشتر نشست. دلوائس نباش. جورش می کنیم.» کونتا گفت، «من که دلوائس نیستم»، و امیدوار بود که بل نفهمد دروغ می گوید.

کونتا زانو زد تا لیزی را ببوسد و درگوشش گفت، «سنگریزه این ماه رو فراموش نکنی.» و لیزی دزدکی چشمکی به پدرش زد. بل، با اینکه نه ماه بود می دانست آنها چه می کنند، حرفشان را نشنیده گرفت.

تا دوروز پس از رفتن ارباب، همه چیز مثل همیشه خوب پیش می رفت -- هر چند که بل از کارها و حرفهای ارباب جان ناراحت می شد. مخصوصاً بل از این بدش می آمد که ارباب جان شبها تا دیروقت در اتاق مطالعه ارباب می نشست، و بهترین ویسکی برادرش را می نوشید و سیگار بدبو و بزرگ خودش را دود می کرد و خاسترش را روی فرش می تکاند. اما از همه اینها گذشته، ارباب جان بیشتر سرش بکار خودش بود و ناری به نارهای معمول بل نداشت.

اما صبح روز سوم، ساعتی به ظهر مانده، بل داشت ایوان جلویی را جارو می کرد که مرد سفیدی سوار براسبی که دهانش کف کرده بود، از راه رسید و با جستی از اسب پیاده شد و گفت که می خواهد ارباب را ببیند.

ده دقیقه بعد، آن مرد بهمان شتابی که آمده بود، رفت. ارباب جان از راهرو فریاد کشید و بل را احضار کرد. از قیافه اش معلوم بود که بشدت یکه خورده است، و به دل بل برات شد که واقعه بسیار بدی برای کونتا و ارباب اتفاق افتاده است. وقتی

ارباب به او دستور داد که همه بردگان را در حیاط پستی جمع کند، بل مطمئن شد که نگرانش درست است. همه بردگان در یک خط جمع شدند. همهشان از ترس می لرزیدند. ارباب جان در توری عقبی را باز کرد و خرامان خرامان به سوی آنها رفت. هفت تیری به کمر بسته بود.

نگاه سردی به قیافه هایشان انداخت و گفت، «همین الان خبر شدم که بعضی از کاکاسیاهای ریچموند نقشه چیده بودند که فرماندار را بدزدند و سفیدپوستها را قتل عام کنند و شهر را آتش بزنند.» برده هلمات و مبهوت به یکدیگر نگاه کردند. «بهشکر خدا— و با کمک چند نفر از کاکاسیاهای باهوش که از جریان باخبر شدند و بموقع اربابهایشان را خبر کردند— توطئه درهم شکست و بیشتر کاکاسیاهایی که شورش براه انداختند دستگیر شده اند. گشتیهای مسلح در جاده ها هستند و دنبال بقیه می گردند و من هم مواظب خواهم بود که مبادا یکی از آنها شب به اینجا بیاید. مبادا یکی از شماها خیال شورش به کله تان بزند، چون من شب و روز اینجا مواظب هستم. هیچکدامتان نباید از این مزرعه پا بیرون بگذارید! نمی خواهم هیچکدامتان به هیچ شکلی دور هم جمع بشوید، و هیچکس هم حق ندارد بعد از تاریکی هوا بیرون از کلبه اش باشد!» سپس همچنانکه به هفت تیرش دست می کشید گفت، «من به اندازه برادرم با کاکاسیاهای نرم نیستم و به اندازه او صبر و حوصله ندارم! اگر در قیافه هر کدامتان ببینم که حتی خیال تخطی و کار خلاف دارید، طبابت برادرم هم نمی تواند گلوله را از تخم چشمتان در بیاورد و معالجه کند. حالا برگردید سر کارتتان.»

ارباب جان به حرفهایی که زده بود عمل کرد. دو روز اول با اصرار می خواست غذایی را که بل برایش آماده می کرد، اول کیزی جلو چشم او بچشد، و بل از این بابت خون خورش را می خورد. روزها سوار اسبش می شد و مزرعه را زیر پا می گذاشت و شبها در ایوان می نشست و تفنگش را روی زانویش می گذاشت. چنان مراقبت مطلق داشت که آدمهای راسته برده ها جرأت نمی کردند حتی درباره شورش حرف بزنند، چه رسد به اینکه خودشان نقشه شورش بکشند. ارباب جان بعد از خواندن شماره بعدی «گازت»، آنرا در اجاق بخاری انداخت و سوزاند، و یک روز بعد از ظهر، وقتی یکی از اربابهای همسایه به دیدن او آمد و در اتاق مطالعه با هم نشستند و حرف زدند، به بل دستور داد که از خانه بیرون برود و آنوقت پنجره ها را هم بستند. بنابراین هیچکس حتی نمی توانست درباره نقشه شورش در شهر خبر تازه تری بشنود و حتی بداند که بعداً کار به کجا کشیده است. بل و دیگران از این بابت خیلی نگران بودند؛ نه برای کونتا— چون کونتا با ارباب بود و می دانستند که خطری او را تهدید نخواهد کرد— بلکه از بابت ویولن زن، چون او روز قبل از شورش از مزرعه به ریچموند رفته بود تا در جشنی ویلون بنوازد. آدمهای راسته برده ها وقتی فکر می کردند در ریچموند به سرسینه غریبه ای که به دست سفیدهای وحشترده و خشمگین بیفتد چه خواهد آمد، بخود

می لرزیدند.

هنوز ویولن زن بازنگشته بود که کونتا و ارباب بازگشتند— به علت شورش سه روز زودتر بازگشته بودند. غروب آن روز، وقتی ارباب جان مزرعه را ترک کرد، محدودیتهایی که گذاشته بود، فروکش کرد اما کاملاً کنار گذاشته نشد، و ارباب نسبت به همه رفتار سردی داشت. کونتا تا وقتی با بل در کلبه‌شان تنها بماند، نتوانست چیزهایی را که در فردریکزبرگ از این و آن شنیده بود تعریف کند. گفت شورشیان سیاهی که دستگیر شدند زیر شکنجه مفر آمدند و به مقامات کمک کردند تا بقیه افرادی را که در شورش دست داشتند دستگیر کنند و بعضی از آنها اعتراف کردند که نقشه شورش را سیاهپوست آزاد شده‌ای به نام گابریل پراسر که آهنگر بود کشیده است. او در حدود دویست نفر از مردان سیاه—کلیددار، باغبان، فراش، پیشخدمت، آهنگر، طناب‌باف، معدنچی زغال‌سنگ، قایقران، و حتی کشیش—را همراه خود کرده بود و بیش از یک سال آنها را تعلیم داده بود. پراسر هنوز متواری بود و گشتیها در روستاها در پی افراد مظنون می‌گشتند. کونتا می‌گفت گشتی‌ها در جاده‌ها ولو هستند و همه را می‌ترسانند و شایع شده که بعضی از اربابها به اندک بهانه‌ای، یا بدون هیچ بهانه‌ای، بردگان خود را زیر کتک کشته‌اند.

بل می‌گفت، «مت اینکه تنها شانس ما اینه که اونا فقط مارودارن و اگه مارو بکشن دیگه برده‌ای براشون نمیمونه.»

کونتا پرسید، «ویولن زن برگشته؟» کونتا از اینکه آنقدر گرم حرف‌زدن بوده که تا حالا به فکر رفیق قدیمی‌اش نیفتاده، از خودش شرمند بود.

بل سرش را تکان داد. «همه ماها خیلی دلوپسیم. اما اون ویولن زن از اون کا کاسیاهای کلکه. هر طور باشه خودشو به اینجا می‌رسونه.»  
کونتا موافق نبود و می‌گفت، «هنوز که برنگشته.»

وقتی ویولن زن روز بعد هم باز نگشت، ارباب پیامی برای کلانتر نوشت و به او خبر داد و به کونتا گفت که پیام را به مرکز بخش ببرد. کلانتر پیام را خواند و بی‌آنکه چیزی بگوید سرش را تکان داد. آنگاه کونتا روانه خانه شد. پنج شش کیلومتری رفته بود و اندوهگین به جاده مقابلش می‌نگریست و با خود فکر می‌کرد که آیا باز هم ویولن زن را خواهد دید یا نه. پشیمان بود که چرا هرگز واقعاً به او نشان نداده است که او را دوست خوبی می‌داند—هر چند که مشروب می‌نوشد و بددهن است و عیبهای دیگری دارد—که ناگهان صدایی شنید که به تقلید از سفیدهای گداگشنه لحن کشیده‌ای داشت، «هی، کا کاسیا!»

کونتا اول فکر کرد که خیالاتی شده، اما صدا دوباره بلند شد، «سر تو انداختی پایین داری کجا میری؟» کونتا افسار را کشید و به دو سوی جاده نگاه کرد، اما کسی را ندید. آنگاه ناگهان شنید که، «پسر، تو که جواز سفر نداری، به دردرسگرنده‌ای

افتادی» — و آنگاه، مردی از گودالی بیرون آمد، با لباسهای پاره پاره، با صورت زخمی و خراشیده، پوشیده از گل، و چمدان و بسته خردشده‌اش را با خود حمل می‌کرد و نیشش تا بناگوش باز شده بود. ویولن زن بود.

کوتتا فریادی کشید و از صندلی سورچی پایین جست و چند لحظه بعد او را ویولن زن یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و پیچ و تاب می‌خوردند و می‌خندیدند.

«تو همون افریقایی لعنتی هستی که من می‌شناسم. اما نمیتونی اون باشی، اون هیچوقت نشون نمیداد که از دیدن کسی خوشحال شده.»

کوتتا که خودش هم دستپاچه شده بود گفت، «نمیدونم چرا خوشحالم.»  
«از رفیقی نه چهار دست و پا تمام راهو از ریچموند تا اینجا خزیده تا قیافه مزخرف تورو ببینه خوب استقبال کردی.»

قیافه کوتتا که دوباره جدی شده بود، نگرانی او را نشان می‌داد، «ویولن زن، بگو ببینم، خیلی بد بود؟»

«بد بود؟ چی میگی؟ خیال میکردم پیش از اینکه به اینجا برسم حتماً با فرشته‌ها دسته‌جمعی ساز می‌زنیم!» کوتتا جعبه ویولن گل‌آلود را برداشت و هر دو سوار کالسکه شدند و ویولن زن یک بند حرف زد. «سفیدای ریچموند مثل دیوونه‌ها ترس برشون داشته. گشتیا همه جا هستن و جلو کا کاسیاهارو میگیرن، و اونایی که جواز سفر نداشته باشن، یه دفه چشم وا میکنن میبینن تو زندونن و کله‌شون درد میکنه. تازه اینا شانس آوردن. یک عالمه سفیدای فقیر بیچاره مٹ سگای وحشی تو خیابونا ریختن و پاچه کا کاسیاهارو میگیرن، بعضی‌ارو انقله بد میزنن که نمیتونن بگن کی ان.»

«نصفه‌های اون جشنی که داشتم می‌زدم، یه دفه خبر شورش رسید. خانوما جیغ میکشیدن و دور خودشون میچرخیدن. اربابا به روی ما کا کاسیاه که جای ارکستر واستاده بودیم، هفت تیر کشیدن. تو اون هیروویر، من یواشکی خودمو به آشپزخونه می‌رسونم و تو به سطل آشغال قایم میشم تا همه برن. اونوقت خودمو به اونور شهر می‌رسونم که یه دفه صدای فریاد و پشت سرم میشنم، و بعدم صدای پای یه عده میاد که دارن همونطرفی که من میدوم میدون. با خودم فکر می‌کنم که اینا سیا نیستن، اما صبر که نمی‌کنم بینم هستن یا نیستن. سر پیچ که می‌رسم خم میشم، اما می‌فهمم که دارن بهم نزدیک میشن. و کم مونده دعای آخرم رو بخونم که یه دفه چشمم به یه دالون میخوره و زیرشو میبینم که خالیه و فوری غلت می‌خورم و میرم زیرش.»

«بت بگم، خیلی تنگ بود واسه همین خودمو یه ذره یه ذره میکشونم زیرش و درست همون موقع صدای اون آشغالارو میشنم که مشعل به دست گرفته بودن و میگفتن، اون کا کاسیاهو بگیرینش!» تنم به یه چیزکنده و نرم میخوره، و دستی

دهنو میگیره. صدای یه کا کاسیاهو میشنم که میگه 'دغه دیگه که میای، اول در بز، معلوم میشه نگهبان انباریه، و دیده که جماعتی رفیقشوتیکه تیکه کردن، و خیال داره انقد زیر همون دالونی بمونه تا آبا از آسیاب بیفته، حتی اگر تا بهارم طول بکشه.

«یه خورده که میگذره بش میگم امیدوارم که موفق بشه، و خودمو می کشم بیرون و می زنم به جنگل. این جریان مال پنج روز پیشه. تا اینجا میاس چهار روزه بیام، اما پسر، اگه بدونی چقدر گشتی تو جاده هان، مجبور شدم که همینطور تو جنگلا بمونم و توت بخورم، و تو پیشه ها با خرکوشا بخوابم. تا دیروز خوب پیش میومدم اما چند کیلومتری اینجا چند تا از اون گشتیای راستی راستی بدذات منو دیدن.

«از اونایی بودن که تشنه خون کا کاسیاهان، وای به حال کا کاسیاهی که گیراونا بیفته— دلشون میخواد دارش بکشن. پسر، یه طنابم با خودشون داشتن! منو گرفتن و هی تکونم دادن، ازم میپرسیدن کا کاسیای کیم و چرا همینجور سرمو پایین انداختم و دارم هر جا دلم میخواد میرم. حالا هر چی میخوام به اونا بگم، مگه گوش میکنن—تا اینکه بهشون میگم ویولن زنم. اونوخت یه خورده صبر میکنن و اول خیال میکنن که چاخان میکنم. داد میکشن که خب، اگه راست میگی بز ببینیم!

«افریقایی، گوشت با منه یا نه؟ یه چیزی میگم یه چیزی میشنی. جعبه ویولونمو باز می کنم. تو عمرم مثل اون کنسرتی که وسط جاده دادم، ویولون نزدهم. اون «بوقلمون لای کاه» رو زدم، همونی که میدونی سفیدای فقیر بیچاره چقدر خوششون میاد. انقد سرحال اومده بودم که همهشون داشتن دست میزدن و با پاهشون دم گرفته بودن و انقد زدم و زدم که سیر شدن و بم گفتند رامو بکشم و برم و دیگم پشت سرمو نیگا نکنم. منم نیگا نکردم. تو این گودال قایم شدم و تا یه اسب یا کالسکه یا کاری میدیدم خودمو تو گودال محاله می کردم تا اینکه تو از راه رسیدی! حالام که بغلت نشستم.»

وقتی وارد جاده باریک خانه بزرگ شدند، همهٔ چندین فریاد شنیدند و آنگاه آدمهای راسته بردگان دویدند تا در نیمه راه به کاری برسند.

«مت اینکه یه جنازه اینطرفا کم شده» — با اینکه ویولن زن لبخند می زد، کوتتا می توانست بفهمد که از درونش آشوبی پیاست، کوتتا خودش هم لبخندی زد و گفت، «مت اینکه باید تموم جریانو از سر براشون تعریف کنی.»

«تو که میدونستی چرا از اول نگفتی؟» ویولن زن مکثی کرد و گفت، «باز شانس آوردم که اقلاً خودم اینجام که جریانو تعریف کنم.»

## فصل ۷۸

چند ماهی گذشت. در این مدت توطئه گران یکی پس از دیگری دستگیر و معاکمه و اعدام شدند و سرانجام خود گابریل پراسر را هم به دار آویختند. خبرهای شورش ریجموند - و تشنجی که پدید آورده بود - رفته رفته فروکش کرد و خاموش شد. ارباب و دوستانش مثل گذشته بیشتر از هر چیزی درباره سیاست حرف می زدند و در نتیجه ساکنان راسته برده ها هم بیشتر از همه چیز در این باره داد سخن می دادند. لوتتا و بل و ویولن زن حرفهایی را که شنیده بودند کنار هم می گذاشتند. موضوع انتخابات ریاست جمهوری بعدی بود. ارباب «آرون بر» هم به اندازه ارباب تامس - جفرسون معروف بود. اما سرانجام ارباب جفرسون به این مقام رسید. چون ارباب الکساندر همیلتون که از اربابهای قدرتمند بود، از او حمایت می کرد و ارباب «بر» که از دشمنان بزرگ ارباب همیلتون بود، معاون رئیس جمهوری شد.

مثل این بود که کسی ارباب بر را آنقدرها نمی شناسد، اما لوتتا از یکی از سورچیها که در ویرجینیا، در نزدیکی مزرعه مونتیچلوی ارباب جفرسون به دنیا آمده بود، شنید که بردگان ارباب جفرسون می گویند ارباب بهتر از او پیدا نمی شود.

لوتتا به ساکنان راسته برده ها می گفت، «اون کالسکه چی به من گفت که ارباب جفرسون هرگز به سر کارش اجازه نمیده به کسی شلاق بزنن. همه برده های اون خورد و خورا کتون خوبه، و به زنا اجازه میده که هرچی بخوان برای خودشون نخ بتابن و لباسای خوب بدوزن، و میکه که خوبه برده هاش همه جور قنی ناد بگیرن.» لوتتا شنیده بود که یکبار وقتی ارباب جفرسون از یکی از سفرهای طولانی بازمی گشت، بردگانش تا سه کیلومتری مزرعه به استقبال او رفتند و اسبهایش را باز کردند و نا خانه بزرگ مونتیچلو تمام راه کالسکه او را خودشان کشیدند، و آنجا او را روی شانه هایشان تا در خانه بردند.

ویولن زن غرغری کرد. «خب دیگه، تقریباً همه میدونن که خیلی از اون نا کاسیاهای ارباب جفرسون بچه های خودشن، از اون زنیکه دورگه که اسمش سالی همینگزه.» می خواست بیشتر در این باره بگوید که بل هم وارد معرکه شد و چیزی گفت که به عقیده خودش از همه جالب توجه تر بود. «به پیشخدمت آشپزخونه که به وقتی پیش ارباب جفرسون کار می کرد، می گفت اون گوشت خرگوشو خیلی دوست داره. میله خرگوشو به شب تموم تو روغن و آویشن و اکلیل کوهی و سیر بخوابونن و اونوقت روز بعد میله تو شراب بخوابونن تا گوشتش از استخون

جداشه.»

ویولن زن مسخره کنان گفت، «عجب چیز مهمی گفتمی! راستی راستی اینطوره؟»  
بل با اوقات تلخی گفت، «خوب بینیم دیگه کی از اون شیرینی ربواس که  
همیشه ازم میخوای برات درست کنم، بت میدم!»

ویولن زن به تندی پاسخ داد، «بین کی ازت میخوام!»  
کونتا که در گذشته بارها در این جروبجها برای آشتی دادن همسرش و  
ویولن زن مداخله کرده بود و خودش گیر افتاده بود، این بار سعی کرد خودش را کنار  
نگهدارد. خود را به نشنیدن زد و فقط دنباله حرفش را که آنها قطع کرده بودند،  
گرفت. «شنیدم ارباب جفرسون میگه برده داری همونقدر که واسه ماها بده واسه  
سفیدام بده، و با ارباب همیتون همعقیده‌س که بین سیاها و سفیدا انقده اختلاف  
زیاده که نمیتونن با هم زندگی کنن و میونشون صلح و صفا باشه. میگن ارباب جفرسونم  
دلش میخواد که ماها آزاد بشیم، اما اینجا نمونیم که کار سفیدای فقیر بیچاره رو  
از دستشون بگیریم. اون میخواد که ماها سوار کشتی بشیم و به افریقا برگردیم و  
خیلی هم یواش یواش این کارو بکنیم و بیخودی جنجال راه نندازیم.»

ویولن زن گفت، «ارباب جفرسون بهتره با اون برده فروشا حرف بزنه، آخه من  
اینکه اونا سر اینکه کشتیا از لجا به لجا برن با هم اختلاف عقیده دارن.»

کونتا گفت، «تا زگیا که ارباب به مزرعه‌های دیگه میره، شنیدم که خیلیا راجع  
به فروختن برده‌ها حرف میزنن. خیلی از اربابا، حتی تموم خونواده‌ای رو که تموم  
عمرشونو اینجاها گذروندن، میرفوشن و به جنوب میرفستن. همین دیروز یکی از اون  
برده‌فروشارو تو جاده دیدیم. دست تکون داد و نیششو وا کرد و کلاهشو برداشت،  
اما ارباب انگار نه انگار که اونو دیده.»

ویولن زن گفت، «هوم! اون برده فروشا من مگس دارن تو شهرها زیاد میشن.  
اون دفه که به فردریکزبرگ رفته بودم، دور به آدم پیر و از کار افتاده‌ای منو گرفته  
بودن و وزوز میکردن، تا اینکه جوازمو درآوردن و بشون نشون دادم. به سیای پیر  
بیچاره رو ششصد دلار فروختن. به سیاه کردن کلفتی اونو اونجا برده بود. اما اون  
کا کاسیای پیر از اون آدمای کم حرف نبودش! همونطور که تو حراجی تکونش  
میدادن، اونم فریاد می‌زد که 'آهای سفیدا، شماها زمین خدارو واسه همونعه‌های من  
جهنم کردین! اما خاطر تون جمع باشه، وقتی صبح روز قیامت برسه به همون جهنمی  
که خودتون درست کردین میندازنتون! هرچی عجز و لابه بکنین، هرچی بنالین و  
التماس بکنین، فایده‌ای به حالتون نداره و نمیتونین جلو نابودی خودتونو بگیرین.  
دیگه هیچکدوم از اون دواهایی که میسازین... هرچی بدوین... اینهمه تفنگ که  
دارین، هرچی دعا بکنین، دیگه هیچکدوم فایده نداره!' اونوقت پیر مردرو  
کشون کشون بردن. کا کاسیای بیچاره مثل کشتیا بودش، از حرف زدنش اینطور پیدا

بود.»

کونتا متوجه ناراحتی ناگهانی بل شد. بل پرسید، «اون پیرمرد—سیای سیا و استخوانی و کمی قوز کرده نبودش؟ با ریش سفید و یه جای زخم بزرگ روی گردنش؟» ویولن زن با تعجب نگاه کرد. «آره! درست همینه! همه اینا درسته—میدونی کی بود؟»

بل طوری به کونتا نگاه می کرد که گویی حالاست که اشکش بریزد. با لحن غم انگیزی گفت، «همون کشیشیه که کیزی رو غسل تعمید داد.»

فردای آن روز، حوالی غروب، کونتا در کلبه ویولن زن بود که کاتو در کلبه را که باز بود، کوید. ویولن زن به صدای بلند گفت، «اینجا چیکار میکنی؟ بیا تو.» کاتو داخل شد. هم کونتا و هم ویولن زن از آمدن او خوشحال بودند. تازگیها هر دو شان گفته بودند که کاش کاتو، رئیس کارگران مزرعه هم مثل باغبان پیر به آنها نزدیک بود.

معلوم بود که کاتو از چیزی ناراحت است. «می خواستم فقط بگم که بهتره شماها اون چیزای ترس آوری رو که میشنن، یعنی از این که دارن برده ها را میرفوشن و به جنوب میرفستن، چیزی نگین.» کمی مکث کرد. «بذارین راستشو بهتون بگم. اینا وقتی تو مزرعه میرن، انقده از فروخته شدن وحشت دارن که نمیتونن حواسشونو جمع کنن و به کارشون برسن.» دوباره کمی مکث کرد. «یعنی منظورم اینه که همه، جز من و اون بچه، نوح، ترسیدن. من که فکر می کنم، خب آگه منو برفوشن، خب، فروختن دیگه، من که کاری از دستم برنیاد. اون بچه، نوح هم که انگاری از هیچی ترس نداره.»

چند دقیقه ای که سه نفری با هم حرف زدند— و در همین چند دقیقه کونتا حس کرد که کاتو از استقبال گرم آنها خوشحال شده است— میان خودشان توافق کردند که شاید بهتر باشد فقط آن سه نفر، از ترسناکترین خبرها آگاه باشند و به دیگران— حتی به بل— از این جریانها چیزی نگویند و بیهوده آنها را نترسانند.

اما حدود یک هفته بعد، شبی، وقتی کونتا با بل در کلبه بود، بل ناگهان سرش را از بافتنی اش بلند کرد و گفت، «انگار بعضی زبونارو اینطرفا گریه خورده— یا اینکه سفیدا دیگه کسی رو نمیرفوشن. اما من که انقدرام خرنیستم.»

کونتا با دستپاچگی سینه ای صاف کرد و از اینکه می دید بل— و احتمالاً همه آدمهای راسته برده ها— حدس زده اند که او و ویولن زن دیگر هرچه می دانند نمی گویند تعجب کرد. این بود که کونتا دوباره گفتن خبرهای مربوط به فروش بردگان را از سرگرفت، اما ترسناکترین قسمتها را حذف می کرد. و مخصوصاً برقصه هایی تاکید می کرد که سرزبانها افتاده بود و درباره بردگان با هوش و حاضر جوابی بود که در حال فرار کشتیهای نادان سفید «گداگشنه» را گول می زدند. شبی، قصه ناظر دورگه ای

را که رنگ صورتش به سفیدی می زد تعریف کرد. این ناظر با یکی از سورچیها کالسکه و اسب و لباس و کلاه خوب دزدیده بودند و دورگه لباس خوب پوشیده بود و کلاه به سر گذاشته بود و وانمود کرده بود که از اربابهای پولدار است؛ هر وقت سرو کلاه گشتیهای جاده پیدا می شد، دورگه به سورچی سیاه خود فحش می داد و بد و پیراه می گفت تا اینکه سرانجام با کالسکه به شمال رسیده بودند و آزاد شده بودند. کونتا داستان برده بیباک دیگری را تعریف می کرد که هرگاه در بین راه گشتیها را می دید، خودش قاطرش را یگراست به طرف آنها می برد و با تبختر نوشته ای به خط ریز را که لوله کرده بود، جلو چشم آنها باز می کرد و ادعا می کرد که با خواندن آن نوشته هر کسی می فهمد که او در حال انجام چه سأموریت مهمی است و چه پیغام مهمی را از طرف اربابش می برد. همیشه حساب می کرد که «سفیدهای فقیر بیچاره» که بیسواد هستند، به جای اینکه اعتراف کنند که نمی توانند بخوانند، به او اجازه عبور خواهند داد و همیشه هم حسابش درست بود. کونتا غالباً این قبیل داستانها را می گفت و همه آدمها را که راسته برده ها بودند به خنده می انداخت. تعریف می کرد که یکی از بردگان فراری چنان با مهارت خود را به تته پته انداخته بود که گشتیها حوصله شان سر رفته بود و به جای اینکه ساعتها وقت صرف سؤال و جواب با او بکنند، ولش کرده بودند. گاهی فراریان وانمود می کردند که می ترسند چیزی بگویند. سرانجام با ترس و لرز و عذر خواهی می گفتند که ارباب بسیار قدرتمند آنها از سفیدهای فقیر بیچاره نفرت دارد و اگر بفهمد که یکی از این سفیدها در کار برده هایش مداخله کرده است، آنقدر عصبانی می شود که چه کارها که با آن سفیدها نخواهد کرد. یک شب کونتا با داستانی که تعریف کرد همه راسته برده ها را به قهقهه انداخت. داستان برده ای بود که سرانجام توانسته بود خود را به جای امنی در شمال برساند و فقط بیش از چند قدمی با اربابش که در تعقیب او بود فاصله نداشت. ارباب فوراً پلیسی را نزد خود خوانده بود و خطاب به برده فراری فریاد کشیده بود، «خودت هم میدانی که کا کاسیاه منی!» اما برده فراری با چهره ای بی تفاوت گفته بود، «خدایا به دادم برس، من که تا حال چشم به این مرد سفید نیفتاده!» کم کم جمعیتی که جمع شده بودند و برده سیاه توانسته بود جمعیت و پلیس را قانع کند و سرانجام پلیس به سفید پوست که از خشم به خود می لرزید گفته بود آرام شود و راهش را بگیرد و برود، وگرنه به جرم بهم زدن نظم و آرامش توقیف خواهد شد.

سالها بود که کونتا توانسته بود هر طور شده خود را از بازار برده فروشان دور نگهدارد و کالسکه را به آنجا نبرد. علتش این بود که روزی دختری را در آنجا به حراج گذاشته بودند و آن دختر با فریاد از او کمک خواسته بود و او کاری از دستش بر نیامده بود. اما چند ماه بعد از حرف زدن با کاتو و ویولن زن، یک روز بعد از ظهر، کونتا ارباب را به میدان اصلی مرکز بخش برد که حراج بردگان تازه در آنجا آغاز شده بود.

«توجه، توجه، آقایون اسپاتسیلوانیا، بهترین کاسیاهایی را که تموم عمرتون ندیدین نشونتون میدم!» همانطور که مأمور حراجی خطاب به جمعیت فریاد می کشید، وردست جوان و خپله او پیرزن برده‌ای را به سکوی حراجی هل داد. متصدی حراجی گفت، «آشپز خوبی است!» اما آن زن دیوانه‌وار بنای داد و فریاد گذاشت؛ به سوی مردی در جمعیت دست تکان می داد و می گفت: «ارباب فیلیپ! ارباب فیلیپ! یادتون رفته که از وقتی شما و برادرتون بچه بودین واسه پدرتون کار کردم. میدویم که حالا پیر شدم و دیگه بدرد نمی خورم، اما خواهش میکنم، آقا، منو نگهدارین، یا حضرت مسیح! واسه ت زیاد کار می کنم ارباب فیلیپ! خواهش میکنم آقا، قربونت برم، نذارین منو به جنوب برفستن که زیر شلاق بمیرم!»

ارباب دستور داد، «تویی، کالسکه را نگهدار!»

کونتا افسار کشید و اسبها را متوقف کرد و سرما در رگهایش دوید. بعد از اینهمه سال که ارباب والر هیچ علاقه‌ای به حراجی بردگان نشان نداده بود، حالا چرا می خواهد این حراجی را ببیند؟ آیا به فکر افتاده که برده‌ای بخرد، یا خبر دیگری شده است؟ آیا استغاثه دلخراش این زن سبب شده است؟ مخاطب پیرزن مسخره‌اش کرد و جمعیت هنوز داشت می خندید که کسی او را به هفتصد دلار خرید.

وقتی وردست سیاهپوست دلال برده این زن را با خشونت به جانب جایگاه آغل مانند بردگان هل می داد، پیرزن فریاد می کشید «خدایا، یا حضرت مسیح کمکم کن!» زنک فریاد می کشید، «دستای کیف سیاتو به من نزن کاسیا!» و صدای خنده جمعیت بلندتر شد. کونتا لبش را گاز گرفت و با مژه زدن مانع ریختن اشکش شد.

«آقایون بهترینشو براتون آوردم!» روی سکوی حراجی مرد سیاه جوانی ایستاده بود که با نفرت فراوان به جمعیت خیره شده بود و سینه لخت و بدن عضلانی‌اش از رد شلاق که معلوم بود تازه است، سرخ بود. «این یکی یه کم ادب لازم داره! زخما زود جوش میخورن! میتونه قاطرو تو زمین فرو کنه و شخم بزنه! هر روز اگه بخوای میتونه دویست کیلوگندم برات بلن کنه! نیگاش کنین! از اسب هم قویتره. میتونین ازش تخم کشی کنید! اگه دخترایی که براتون کار میکنن هر سال نیزان، این علاجتونه! هر قیمتی براش بدین مفت بردین!» هزار و چهارصد دلار برای این جوان پرداخت شد.

بعد دختر دورگه آبستی را که گریه می کرد به سکوی حراجی آوردند و کونتا چشمانش تار شد.

«با پول به نفر، دو نفر می برین، یا یکی از اینا براتون مفت درمیاد، هر جور دلتون میخواد حساب کنین! میدونین که بچه کوچیکا تا نفسشون دربیاد صد دلار قیمت پیدا میکنن!» هزار دلار برای این دختر پرداخت شد.

وقتی نفر بعدی آمد دیگر وضع برای کونتا قابل تحمل نبود. این یکی دختری بود که او را با زنجیر می کشیدند و لم مانده بود که کونتا از صندلیش بزیر بیفتد.

هنوز بیست سالش نشده بود، و از وحشت صدای اردک درمی آورد. هیكلش، رنگ پوستش، و خطوط چهره اش شبیه به کیزی بود، انگار کیزی کمی بزرگتر شده بود. مثل اینکه با تبر به سر کونتا زده بودند. صدای متصدی حراجی را شنید که دوباره شروع کرد: «کلفت تعلیم دیده‌س - یا میتونین آگه بخواین از اون بیچه به دنیا بیارین!» وقتی این را می گفت چشمکی هم می زد. از مردم دعوت کرد که نزدیکتر بیایند و او را خوب ببینند، و ناگهان بندی را که به گردن دخترک بود و لباس کیسه مانند او را نگه می داشت باز کرد و لباس به پای دخترک افتاد و او جیغ کشید. گریه می کرد و دستهایش را پایین آورده بود و می لوشید برهنگی خود را از چشمان هیز جماعت پپوشاند. بعضی از آدمها به همدیگر تنه می زدند تا جلوتر بروند و دست دراز می کردند تا انگشتی به او برسانند و یا به تنش دست بکشند.

ارباب دستور داد، «بس است! برویم!» و کونتا با خود فکر کرد اگر ارباب دقیقه ای دیرتر این حرف را زده بود، او خودش این کار را می کرد.

در بازگشت به مزرعه، چشمان کونتا تقریباً جاده را نمی دید. ذهنش در جوش و خروش بود. اگر این دخترک واقعاً کیزی بود چه؟ اگر همان آشپز، بل او بود چه؟ اگر هر دو آنها را بفروشنند و از او جدا کنند چه؟ یا اگر او را بفروشنند و از آنها جدا کنند؟ آنقدر هولناک بود که حتی نمی شد درباره اش فکر کرد، اما به چیز دیگری هم نمی توانست فکر کند.

حتی پیش از آنکه کالسکه را به خانه بزرگ برساند، به دلش افتاده بود که وضع ناجور است. شاید به علت گرمای شب تابستان بود، اما به هر حال هیچکدام از افراد راسته برده ها را ندید که در خارج از کلبه هایشان قدم بزنند یا نشسته باشند. پس از پیاده کردن ارباب با عجله اسبها را از کالسکه باز کرد و به اصطبل برد. بعد یگراست به آشپزخانه رفت چون می دانست که حالا بل دارد در آنجا شام ارباب را آماده می کند. بل صدای نزدیک شدن کونتا را شنید تا اینکه او از پشت در توری آشپزخانه گفت، «حالت خوبه؟»

بل ناگهان برگشت و در حالی که چشمانش از ناراحتی گرد شده بود، با صدای بلند گفت، «آی، کونتا، به برده فروش اینجا بوده!» سپس صدای خود را آهسته تر کرد و گفت، «صدای سوت کاتورو از مزرعه شنیدم و خودمو به پنجره جلویی رسوندم. به دقه بعد اون سفید پوست رو دیدم که داره از اسبش پیاده میشه. از قیافه اش معلوم بود که شهریه. به دلم برات شد که اون کیه! خدایا به داد برس! وقتی پای پله ها رسید، درو وا کردم. سراغ ارباب یا خانوم رو گرفت. بهش گفتم خانوم تو قبرستونه و اربابم داکتره و رفته عیادت مریضاش، و معلوم نیست که چه وخت شب برمیگرده. اونوخت میدونی به نیگایی بهم انداخت که - تو چشاش می خندید. به کارت کوچولو بهم داد و گفت بدمش به ارباب و بهش بگم که برمیگرده. میدونی، ترسیدم کارتو به ارباب ندم.

واسه این بالاخره کارتوروی میزش گذاشتم. رو کارت یه چیزایی چاپ کردن.»  
«بل! صدایی از اتاق نشیمن بلند شد.

کم مانده بود که قاشق از دست بل بیفتد. زیر لب گفت، «همینجا بمون، بر-  
می‌گردم!» کونتا منتظر ماند—حتی جرأت نفس کشیدن هم نداشت و در انتظار فاجعه  
بود، تا اینکه از دیدن قیافه بل که برمی‌گشت، خیالش آسوده شد.  
«بهم گفت که شامشو زود بدم! کارت رومیزش نبود. اما از این بابت هیچی  
بهم نگفت، البته معلومه که منم هیچی نمیگم!»

پس از شام و بعد از سوت هشدار کاتو، بل خیرها را به کارگران مزرعه رساند  
و عمه سوکی گریه سرداد، «ای خدا، فکرمی کنی ارباب بعضی از ماها رو برفوشه؟»  
بیولا، همسر تنومند کاتو گفت، «من که نمیذارم کسی دوباره منو بزنه!»  
سکوئی طولانی و سنگین حکمفرما شد. کونتا حرفی به فکرش نمی‌رسید، اما این را  
می‌دانست که درباره حراجی چیزی نخواهد گفت.

سرانجام ویولن زن به حرف آمد و گفت، «خب، ارباب از اونایی نیست که یه عالم  
برده زیادی دارن. یه عالمه پول داره، پس محتاج برده فروختن نیست که قرضاشو  
بده، خیلی از اونا واسه همین دارن برده‌هاشونو می‌فوشن.»

کونتا می‌فهمید که ویولن زن سعی می‌کند دیگران را تسکین بدهد و امیدوار  
بود که آنها بیش از او قانع شده باشند. ظاهراً بل اندکی امیدوار شده بود. می‌گفت،  
«من اربابو می‌شناسم، یا به هر حال خیال می‌کنم که می‌شناسمش. تا حالا هیچکدوم  
از برده‌هاشو نفروخته—یعنی غیر از اون لوتر کالسکه‌چی، تازه اونم واسه خاطر این بود  
که لوتر واسه یه دختره نقشه فرار کشیده بودش.» کمی مکث کرد. «تخیر، ارباب  
تا دلیلی نداشته باشه هیچکدوم از ماها رو از سرش وانمیکنه—شماها هیچکدومتون  
خیال میکنین این کارو بکنه؟» اما هیچکس پاسخی نداد.

## فصل ۷۹

کونتا سراپا گوش بود و حرفهای ارباب را با یکی از برادرزاده‌هایش کلمه به کلمه  
می‌شنید. ارباب برادرزاده‌اش را با کالسکه برای شام به خانه خود می‌برد.  
ارباب می‌گفت، «چند روز پیش در مرکز بخش حراجی را تماشا کردم. در  
تعجبم که هر روز کارگران مزرعه را به دوسه برابر قیمت چندسال پیش می‌فروشتند. از  
آگهیایی که در «گازت» می‌خوانم، قیمت برده‌هایی که نجار و بنا و آهنگر باشند—و

در واقع برده‌هایی که هر حرفه‌ای بدانند - دباغها و نوازنده‌ها و بادبان‌سازها - تا دو هزار و پانصد دلار به فروش می‌رسند.»

برادرزاده ارباب می‌گفت، «از وقتی این ماشین تازه پنبه پاک‌کنی آمده، همه‌جا همینطور است. همین حالا بیشتر از یک میلیون برده در کشور هستند، اما کشتیها هر قدر می‌آورند، مثل اینکه باز تکافوی جنویبها را نمی‌دهد، چون جنوب هم باید موادی را که کارخانه‌های شمال احتیاج دارند تأمین کند.»

ارباب‌والرگفت، «از این ناراحت‌م که بسیاری از مزرعه‌دارهایی که در موارد دیگر عاقلند، برای نفع آنی خودشان شروع به فروش برده کرده‌اند و بزودی ایالت ویرجینیا بهترین و پرزاد و ولدترین برده‌ها را از دست می‌دهد. و این حماقت مطلق است!»

«حماقت؟ مگر ویرجینیا پیش از احتیاج خودش برده ندارد؟ خرج نگهداری آنها بیشتر از ارزش کارشان است.»

ارباب گفت، «شاید امروز اینطور باشد، اما از کجا بدانیم که نیازهای ما تا پنج سال دیگر، یا ده سال دیگر چقدر خواهد بود؟ ده سال پیش چه کسی حدس می‌زد که پنبه اینطور ناگهانی رونق پیدا کند؟ از این گذشته تو هم مثل خیلی‌های دیگر می‌گویی که برده‌ها خیلی خرج برمی‌دارند. من هرگز با این عقیده موافق نبوده‌ام. به نظر من این عقیده درست نباشد، چون مگر برده‌ها غذایی را که می‌خورند خودشان نمی‌کارند، و خودشان درو نمی‌کنند؟ تازه، زاد و ولد هم می‌کنند - هر بچه‌ای که از آنها به دنیا بیاید خودش پول است. خیلی از آنها می‌توانند مهارتهایی فرا بگیرند که تازه ارزش آنها را بیشتر می‌کند. من صد درصد عقیده دارم که امروز بهترین سرمایه - گذاری بشر اول برده و بعد زمین است. هیچکدام از برده‌هایم را نمی‌فروشم. اینها ستون فقرات نظام ما هستند.»

برادرزاده ارباب گفت، «شاید کم کم نظام دارد بی‌آنکه کسی متوجه شود تغییر می‌کند. به این دهاتیهای تازه به دوران رسیده که با افاده راه می‌روند نگاه کنید، حالا که یکی دو تا برده اسقاط خریده‌اند که آنها را تا پای مرگ به کار بکشند و محصول ناچیز پنبه و توتون خودشان را برداشت کنند، خیال می‌کنند جزو مالکین شده‌اند. قابل نیستند که حتی تحقیرشان کنیم. اما مثل اینست که آنها حتی بیشتر از برده‌ها زاد و ولد می‌کنند. با یک حساب سرانگشتی می‌بینیم که چیزی نخواهد گذشت که به زمینهای ما و به کارگران ما دست‌درازی کنند.»

ارباب توبی خندید و گفت، «من که فکر نمی‌کنم نگرانی موردی داشته باشد، چون سفیدهای فقیر بیچاره دارند با سیاهان آزاد برای خرید بردگان قراضه مسابقه می‌گذارند.» معلوم بود که این فکر سبب انبساط خاطر او شده است.

برادرزاده‌اش هم مثل او به‌خنده افتاد و گفت، «بله، باور نکردنی نیست.»

شنیده‌ام که نیمی از بردگان آزاد در شهرها روز و شب کار می‌کنند تا پول کافی بدست بیاورند و نزدیکان خود را بخرند و آزادشان کنند.»

ارباب گفت، «به همین دلیل است که ما در جنوب اینهمه سیاه آزاد داریم.»  
برادرزاده گفت، «من فکر می‌کنم ما در ایالت ویرجینیا، زیادی با آنها مدارا کرده‌ایم و گذاشته‌ایم که آزاد شوند. موضوع فقط این نیست که آنها با خرید نزدیکان خودشان و زیاد کردن سیاهان آزاد دارند ذخیره کارگر ما را کاهش می‌دهند. عیب کار اینجاست که بیشتر شورشها هم زیر سر آنهاست. آن آهنگر و بیجموندی را هرگز نباید فراموش کنیم.»

ارباب و الر گفت، «درست است! اما من هنوز فکر می‌کنم که با مقررات شدید و خوب می‌توان آنها را سرجایشان نشانده، باید نشانشان بدهیم که بر سر اخلا لگران چه می‌آید. از خدمات بیشتر آنها می‌توان در شهرها استفاده مطلوب کرد. شنیده‌ام که همین حالا در بیشتر حرفه‌ها سیاهها سر نخ را بدست گرفته‌اند.»

برادرزاده ارباب گفت، «در سفرهایی که می‌کنم، به چشم خودم می‌بینم که چقدر این حرف واقعیت دارد. همه‌شان دارند کارگر انبار و بارانداز و بازرگان و دلال و باغبان می‌شوند. بهترین آشپزها سیاه هستند، و البته بهترین نوازندگان! و شنیده‌ام که در تمام شهر لینچبرگ، حتی یک آرایشگر سفید هم نیست. مجبور شده بودم ریش بگذارم! چون من که نمی‌گذارم یکی از آنها تیغ دستش را به گلویم نزدیک کند!»

هر دو به‌خنده افتادند. اما لحن ارباب دوباره جدی شد، «من فکر می‌کنم که در شهرها تخم آشوبهایی بزرگتر از در دسر سیاهها کاشته می‌شود — منظور من این برده‌فروشهای حقه‌باز و چرب‌زبان است. شنیده‌ام بیشتر آنها در گذشته عرق‌فروش، زمین‌باز و معلم تازه‌کار و کیل و واعظ و امثال اینها بوده‌اند. سه چهارتا از آنها در مرکز بخش به‌من نزدیک شده‌اند و حاضر شده‌اند برای برده‌هایم قیمت‌هایی باور نکردنی بپردازند. حتی یکی از آنها آنقدر پروسه‌ت که به‌خانه من آمده و برایم کارت گذاشته! این لاشخورها پیش من که لاشه‌ای گیرشان نخواهد آمد.»

صحبت که به اینجا رسید به‌خانه ارباب و الر رسیده بودند، و کونتا — چنانکه گفتم یکی کلمه از حرفهایی را که می‌زدند شنیده است — از صندلیش پایین پرید تا به پیاده شدن آنها کمک کند. وقتی به درون خانه رفتند و گرد و خاک سفر را از دست و روشستند و در اتاق پذیرایی نشستند و بل را صدا زدند تا برایشان نوشابه بیاورد، بل و بقیه افراد مزرعه اساس مطلب را از زبان کونتا شنیده بودند که ارباب خیال ندارد آنها را بفروشد. چیزی از شام نگذشته بود که کونتا برای همه بردگان که شادمانه به او گوش می‌دادند، تمام مکالمه ارباب و برادرزاده‌اش را، تا آنجا که می‌توانست، کلمه به کلمه تعریف کرد.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. آنوقت خواهر مندی به حرف آمد، «ارباب و برادر-

زاده اش میگفتن تا کاسیاهای آزاد دارن پول جمع میکنن تا خویش و قوم خودشونو آزاد کنن. من میخوام بدونم که اونا خودشون چطور آزاد شدن!»  
ویولن زن گفت، «خب، خیلی از اربابای شهر میذارن برده هاشون کاری یاد بگیرن، اونوقت اونا رو بیرون اجاره میدن و یه قسمت از پولو به خود اونا میدن، مثل همین کاری که ارباب با من میکنه. اونوقت تا کاسیایی که اجارهش دادن، آگه خیلی شانس بیاره، با ده پونزده سال کار و پس انداز، شاید بنونه پولی به اربابش بده که خودشو آزاد کنه.»

کاتو پرسید، «واسه همینکه که اینقده ویولن میزنی؟»  
ویولن زن گفت، «نه پس، خیال کردی خوشم میاد رقص سفیدا رو تماشا کنم؟»  
«پولت حالا انقده شده که خودتو آزاد کنی؟»  
«آگه انقده پول داشتم حالا اینجا نبودم که اینوازم بپرسی.» همه خندیدند.

کاتو با سماجت گفت، «پولت به اون نزدیکیا رسیده؟»  
ویولن زن با تنگ حوصلگی گفت، «دست بردار نیستی، نه؟ امروز از هفته پیش پولم زیادتر شده. هفته بعدم پولم از امروز بیشتر میشه و به آزادی نزدیکتر میشم.»  
«باشه، اما وختی انقده پول جمع کنی و خودتو آزاد کنی، خیال داری چیکار کنی؟»

«قیامت می کنم، رفیق! میرم شمال! شنیده ام که خیلی از اون برده های آزاد تو شمال بهتر از سفیدا زندگی میکنند. خوش خوشانم میشه. خیال می کنم همسایه یکی از اون دورگه های پرفیس و افاده بشم، و منم صدامو کلفت کنم و مثل اونا لباس ابریشمی بپوشم و عشق کنم، و به این جلسه و اون جلسه برم و راجع به این کتاب و اون کتاب حرف بزنم و گل بکارم و از اینجور چیزا.»

وقتی خنده ها فروکش کرد عمه سوکی پرسید، «سفیدا که همیشه میگن دورگه هایی که رنگشون به سفیدی میزنه، واسه این اینقدر خوب شدن که یه عالمه خون سفیدا توشونه و واسه همینکه که از ما عقلشون بهتر کار میکنه، شماها میگین چی؟»  
بل گفت، «خوب اینکه درسته که سفیدا خیلی خوشونو اینطرف و اونطرف قاطی پاطی میکنن.»

ویولن زن که وانمود می کرد رنجیده خاطر شده است، گفت، «بین پشت سر سر کارگر مامان جونم حرف نزنیا!» کاتو آنقدر خندید که کم مانده بود از صندلی پایین بیفتد، تا اینکه بیولا با پشت دست توی سرش زد.

ویولن زن ادامه داد، «ببین جدی باشیم. عمه سوکی چیزی پرسیده که میخوام جوابشو بدم! آگه از رو آدمایی مث من قضاوت کنین، اونوقت باید بگیریم که آدمایی که پوست تشون روشن تره باهوش ترن! یا اون بنجامین بانکررو در نظر بگیرین که پوستش قهوه ایه و سفیدا میگن نابغه اعداد و ارقامه و حتی داره از کار ماه و ستاره هام

سر درمیاره — اما خیلی از کا کاسیاهای، مثل شما هم هستن که باهوشن.»  
بل گفت، «وختی ارباب داشت از کا کاسیایی به اسم «جمز درهم»، حرف می زد  
حرفشو شنیدم. اون تونیواورلثان د کتره. د کتر سفیدی که بش کار یاد داده میگه  
کا کاسیاه از اونم بیشتر میدونه، اونم سیای سیاست.»

ویولن زن گفت، «بذار یه چیز دیگه بت بگم. از اون پرنس هال که فراماسون  
کا کاسیاهارو درست کرده! عکس بعضی از اون کشیشارو که کلیساهای کا کاسیاهار  
رو درست کردن دیدم، بیشترشون انقده سیان که اگه چشاشون باز نبود، هیچی از  
صورتشون پیدا نبود. اون فیلیس ویتلی رو چی میگین که شعر میگه و سفیدا میگن خیلی  
عالیه؟ پس اون گوستا ووس و اسا که کتاب مینویسه چی؟» به کونتا نگاه کرد و گفت،  
«بعضی از کا کاسیاهام از افریقا اومدن که یه قطره خون سفیدا تورگشون نیس، و اونام  
انقدرا خنگ نیسن!» آنوقت ویولن زن خنده کنان گفت، «البته کا کاسیای خنگم پیدا  
میشه — مثلاً همین کاتورو نیگا کنین...» و پیش از آنکه کاتوبه او برسد، از جا جست  
و دوید. کاتو فریاد می کشید، «میگیرمت و خنگی رو نشونت میدم!»

وقتی قهقهه ها خاموش شد، کونتا حرف زد. «هرچی میخوانین بخندین. به چشم  
سفیدا همه کا کاسیاهای عین همین. حتی اگه از اونا سفیدترم باشین و یه قطره خون  
کا کاسیایی توتون باشه، به چشم اونا کا کاسیایی — خیلی هاشونو دیدم.»

حدود یک ماه بعد بود که ویولن زن از یکی از سفرهایش بازگشت و خبری آورد  
که می گفت هرجا سفیدها شنیده اند حظ کرده اند — اما این خبر راسته برده ها را در غم  
فرو برد: رهبر فرانسویها به نام ناپلئون ارتش بزرگی را از آن سوی آب بزرگ فرستاد و  
بعد از جنگ و خونریزی شدید هائیتی را دوباره از سیاهان و آزاد کننده آنها ژنرال توسن  
پس گرفت. ژنرال پیروزمند ارتش فرانسه ژنرال توسن را به ناهار دعوت کرد و توسن  
اشتباه کرد و دعوت را پذیرفت. در ضمن ناهار پیشخدمتها او را گرفتند و بستند، و فوراً  
با کشتی به فرانسه فرستادند و در آنجا او را در غل و زنجیر نزد ناپلئون که تمام این  
خیانت زیر سر او بود، بردند.

کونتا که پیش از همه افراد دیگر راسته برده ها ژنرال سیاه، توسن را تحسین  
می کرد، از شنیدن این خبر بیش از دیگران غمگین شد. هنوز با افسردگی در کلبه  
ویولن زن نشسته بود که دیگران یکی یکی برخاستند و بی آنکه حرفی بزنند از آنجا  
رفتند.

ویولن زن گفت، «میدونم چقدر از جریان اون توسن دلخوری. نمیخوام فکر کنی  
که به این جریان اهمیت نمیدم، نه، اما خبری دارم که دیگه به دیقه هم نمیتونم  
نیگارش دارم!»

کونتا با چهره گرفته به ویولن زن نگاه کرد و از اینکه می دید ویولن زن آماده  
آنست که از گفتن خبرش خوشحال شود، بیشتر رنجید. در این موقع که هر کسی باید